



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۰/۰۸/۰۵

حنیف رهیاب رحیمی

امباق ها

میده گل و ریزه گل دو عیالدارای حاجی، دونمونه کامل بخل، عداوت، خودخواهی و لجبازی بودند. این دو امباق در حضور حاجی باهمدیگر مانند دو خواهر و دو دوست مهربان زندگی می کردند اما به مجرد بیرون شدن حاجی از خانه آشپزی، پاک کاری، اولادداری و همه چیز را پشت سر گذاشته، شروع می کردند به طعنه کاری ها و شمردن عیب های یکدیگر. یکی راست سه تا دروغ و تهمت را پشت همدیگر می بستند و با بی عزت و بی آبرو کردن همدیگر، دل های داغدار شانرا یخ می کردند.

میده گل صدا میکرد که او پیپ روغن، او بوجی چربی و.... نزدیک است که از چاقی بترکی انسانیت را یاد بگیر... و ریزه گل از آنطرف دیگر چیغ می زد که او بزخشک، او عنکبوت ماده و او نان خور اضافی.... آخر یکروز از لاغری مانند چُز نفس ات در کنج حویلی می برابه....

این بود ادبیات مروج و معمول هردو عیال حاجی که نه تنها باعث بی نظمی در کارهای خانه، بی تربیه گی و بداخلاقی نیم درجن اولاد نر و ماده حاجی شده بودند بلکه همسایه ها نیز از دست غالمغال و جنگ و دعوای هرروز شان به جان رسیده بودند. این دو برخلاف لقب شان، در حالیکه از گل و خواص گل هیچ اثری در آنها دیده نمی شد بلکه مانند دو غوزه خار بودند که در بیخ گلوی حاجی جای گرفته بودند.

حاجی که شخص پولدار و تاجر پیشه بود نصف عمرش در مسافرت به دیگر شهرها و بیرون سپری می شد بناءً ازین جنگ و دعوا آنقدر آگاه نبود. اگر در سفر نمی بود، شام ها که از مغازه بزرگش خسته و مانده به خانه می آمد یک شب نزد میده گل می رفت و شب دیگر را پیش ریزه گل، تا بی عدالتی نشود و پیش خدا و رسول گردن بسته نرود.

یکی از موضوعات مهم دعوایی بین میده گل و ریزه گل این بود که هرکدام شان ادعا می کردند حاجی اورا بیشتر دوست دارد. میده گل که هر لحظه یکبار پیش آئینه می رفت و لب و رخسارش را سرخ و سفید می کرد همیشه می گفت:

- اگر حاجی تره دوست می داشت هیچ وقت با مه عروسی نمی کد.
- و ریزه گل دلیل می گفت که چه فرق می کنه گرچه تو خانم جوان حاجی هستی اما مرا هم به اندازه تو ناز نوازش میته...

اما در یک کار هردوی شان وجه مشترک داشتند آن وجه مشترک بالا رفتن پول از جیب های واسکت حاجی بود. هردو خانم شبی که نوبتش می بود، به اندازه کافی از جیب حاجی پول می دزدیدند. او شاید می فهمید و یا شاید هم نمی فهمید ولی از ترس و یا مراعات هرگز بروی شان نمی آورد.

یکروز که طبق معمول هردو امباق همه کارها را رها و به بگو بشنو مصروف و جُل و پوستک یکدیگر را از آب بیرون کشیده روان بودند و دهن های شان هم خوب کف کرده بود که ناگاه حاجی داخل حویلی شد. با این آمدن بی وقت و غیرمترقبه حاجی، هردو خانم دعوا را رها کرده بطرف حاجی دویدند و بهانه کردند که ما بالای این موضوع دعوا داشتیم که تو کدام مارا بیشتر دوست داری بناءً هر کدام شان از یک دست شوهر محکم گرفته می پرسیدند:

- حاجی بگو کدام ما ره بیشتر دوست داری؟ تا نگویی ما امروز ماندن والا نیستیم....
حاجی که بد رقم گیر آمده بود هرقدر گفت که هردو را یک اندازه دوست دارد اما فایده نکرد. آنها تصمیم گرفته بودند که پیروزی شانرا بر یکدیگر امروز به اثبات برسانند. بالاخره اعصاب حاجی خراب شد و با قهر گفت:

- برای اینکه دوستی ما فامیده شوه مه هم شما ره امتحان می کنم، اینبار که به مسافرت رفتم، برای هردوی تان یک یک سوغات می آرم. هرکس که سوغات خودرا پسندید و ازمه زیادتتر خوش شد، همو ره بیشتر دوست دارم.

غایله خاموش شد و هردو خانم برای به مسافرت رفتن حاجی روزشماری را شروع کردند. هردو در روز روشن خواب های گوناگون می دیدند. میده گل چون به فیشن و درشن و لباس زیاد علاقه داشت، شال بنارس آرزو می کرد و خدا خدا می کرد حاجی رنگ گلایی آنرا برایش بیاورد.

ریزه گل عاشق طلا بود و آرزو می کرد حاجی یک گلوبند طلا برایش بیاورد. اما هردوی شان بی خبر از همدیگر تصمیم شانرا گرفته بودند که هر تحفه ای را که شوهر شان آورد، بخاطر تظاهر هم که شده، انتقاد نمی کنند و با گرفتن آن شوق و شادی فراوان می کنند تا هم بر حریف پیروز شوند و هم دل حاجی را بدست بگیرند و او را از خود کنند.

حاجی یکی دو هفته بعد با چند موتر مال روانه سفر شد، چون نبض زمانه را خوب بلد بود اموالش را به قیمت های مناسب و مفاد زیاد بفروش رساند و از آنطرف آنچه را که در نظر داشت خریداری کرد. همه این داد و ستد طبق معمول حاجی را دو سه هفته در مسافرت نگهداشت و بعد از ختم کارهایش آهنگ برگشت به شهر و دیار خود نمود. ریزه گل و میده گل همچنانیکه مسابقه زبان بازی روزانه شان جریان داشت، اینبار طعنه کاری تحفه ها هم بالای آن اضافه شده بود یعنی هر کدام شان تا می توانست دیگرش را کم می زد مثلاً یکی شان می گفت حاجی برای تو یک پیران لیلای می آورد و به این ترتیب خانه را روز چند بار به محکمه صحرایی مبدل می ساختند.

یک روز هلهله و آوازه رسیدن حاجی به انتظار این دو امباق جنگره خاتمه بخشید. هر کدام شان فوراً خودرا هفت قلم آراستند و برای رسیدن شوهر شان ثانیه شماری را شروع کردند. گردباد و خاکباد موترهای حاجی نوید آمدنش را باخود آورد، اولادها، دیگر اهل خانواده و ریزه گل و میده گل همه پیشروی دروازه بزرگ حاجی صف کشیدند تا از کلان خانواده استقبال کنند.

موتر حاجی داخل حویلی کلان شد و از بین آن حاجی با یک خانم جوان و یک کودک یکساله پایین شدند. از دیدن خانم جوان و کودک همگی غافلگیر و حیرت زده شدند و از شوق و شادی چند لحظه پیشتر افتادند. حاجی بالاخره این سکوت را شکست و خطاب به زنهای جنگره اش گفت:

- اینه تحفه و عده کردگی تان را آوردم. برگ گل خانم و لاله گل پسرک ما. ببینم که کدام تان این سوغات و این تحفه مره زیاد خوش نگاه می کنین!

با دیدن امباق سومی تمامی آرزوها و غرور میده گل و ریزه گل میده میده و ریزه ریزه شد و هردو مانند دو مجسمه بیجان تری تری سیل می کردند و نمی فهمیدند که چه کنند؟ بعد حاجی خطاب به همسرانش گفت:

- جنگ، دعوا، بدگزارگی شما هردو از حد گذشت و طاقتم را طاق کد بالاخره یکسال پیش تصمیم گرفتم تا فرق شما هردو را باید داغ کنم. اینه اینهم نتیجه جنگ و دعوا و جگرخونی های هرروز تان. اما یادتان باشه که شما هر سه منبععد باید مانند سه دوست و سه خواهر زندگی کنین و گرنه.....

سوغات حاجی که خیلی غیرمترقبه و غافلگیرانه بود برای میده گل و ریزه گل خیلی قیمت تمام شد و ، عقل شانرا صحیح بجای آورد.

اما آن دو می دانید چه کردند؟ یکی دو هفته بعد هر دو تصمیم گرفتند دست را یکی کرده روز و روزگار برگ گل را تیره و تار بسازند که حاجی آن شوهر خوب و نازنین شانرا از دست شان ربود!

امید خواننده عزیز حاجی و دوزنش را شناخته باشند. حاجی؟، ریزه گل؟، میده گل؟ و برگ گل؟!